

## تُپلی بی دُم، چه میوانی بود؟

رویا صادقی

یک روز آفتابی و گرم و قشنگ، تُپلی از خانه بیرون نمی‌آمد. تُپلی اسم یک حیوان کوچولو بود که دُم نداشت. تُپل بود و بی دُم، برای همین او را تُپلی بی دُم صدا می‌کردند. تُپلی آن روز اصلاً از خانه بیرون نیامد. در نزدیکی تُپلی یک پیشی ناز و کوچولو و یک جوجه اردک زرد و قشنگ با نوک قرمز رنگ زندگی می‌کردند.

ولی آن‌ها نمی‌دانستند، که در نزدیکی‌شان تُپلی بی دُم زندگی می‌کند. آن روز پیشی که اسمش ملوس بود، با جوجه اردک که اسمش نوک قرمزی بود، تصمیم گرفتند کنار دریاچه‌ی نزدیک خانه‌شان با هم بازی کنند.

ملوس که خیلی مهربان و شیطان بود، دائم این ور و آن ور می‌پرید تا این که در راه هم بازی و خوشحالی کرده باشد، هم نوک قرمزی را خوشحال کند. ناگهان چشم‌شان به تُپلی غمگین و تنها افتاد، که خودش را پشت در خانه‌اش قایم کرده بود. ملوس و نوک قرمزی آهسته جلو رفتند و ملوس که خیلی عجله داشت با تُپلی حرف بزند گفت: «سلام، میا، اسم تو چیه؟» تُپلی جواب داد: «تُپلی، ولی مرا تُپلی بی دُم صدا می‌زنند چون که از اول دُم نداشتم.»

نوک قرمزی فهمید که او از این ماجرا زیاد خوشحال نیست، تا آمد چیزی بگوید، ملوس گفت: «خب این که کاری ندارد با هم می‌رویم و یک دُم می‌خریم.» و دوباره در آمد که: «نه، نه، اصلاً می‌توانیم از شاخ و برگ درختان برایت دُم درست کنیم»، و بعد انگار که تازه به فکر کردن افتاده باشد گفت: «اصلاً ببینیم چکار می‌توانیم برایت بکنیم.» نوک قرمزی که همیشه اول فکر می‌کرد، بعد حرف می‌زد، گفت: «مثل این که از چیزی ناراحتی؟ اخم‌هایت دره‌مند.» تُپلی جواب داد: «آره، چون همه دُم دارند و من ندارم.» نوک قرمزی برای این که به او دل‌داری بدهد گفت: «این که مهم نیست، به جای آن تو می‌توانی سریع بدوی و آن خط خاکستری قشنگی که وسط پیشانی تو هست را هیچ کس دیگر ندارد.»

تُپلی که دل‌گرم شده بود و خجالت کشیدن را کنار گذاشته بود، گفت: «ولی آخه بقیه

دُم دارند و من ندارم.» نوک قرمزی جواب داد: «نباید که همه مثل هم باشند. اگر همه شکل هم بودند که این قدر زیبایی وجود نداشت.»

ولی ملوس که از حرف‌های سخت آن‌ها هیچ سر در نمی‌آورد گفت: «من می‌توانم با پنبه برایت یک دُم درست کنم تا تو خوشحال باشی.» نوک قرمزی با دلخوری وسط پرید که: «آخه چرا آدم باید به خودش و دوستانش دروغ بگوید؟ ما می‌توانیم با همان چیزهایی که داریم شاد باشیم. مهم این است که یاد بگیریم از چیزی که نداریم زود ناراحت نشویم و به جای تنها نشستن و بازی نکردن به فکر حل آن باشیم.» حرف‌های نوک قرمزی برای تُپلی سخت بود، ولی فهمید که نوک قرمزی توانسته است او را از نگرانی نداشتن دُم در بی‌آورد. تُپلی از نوک قرمزی پرسید: «حل کردن مشکل یعنی چی؟» او جواب داد: «یعنی



این که آن وقت‌ها که خسته و غمگین هستیم، یا مشکلی داریم، فکر کنیم ببینیم که چرا این اتفاق افتاده و آیا اصلاً چیز مهمی هست یا نه؟» تُپلی که کاملاً از خودش در آمده بود و خجالت را کنار گذاشته بود و قشنگ حرف می‌زد، گفت: «چقدر الان احساس خوبی دارم. از وقتی که شماها را دیدم و خواستید به من کمک کنید و برایم توضیح دادید که زیاد هم مهم نیست که دُم نداشته باشم، خیلی خودم را شاد و آزاد احساس می‌کنم.»

ملوس هنوز پافشاری می‌کرد، که برود و با شاخ و برگ درختان و یا پنبه برای تُپلی دُم درست کند. و چون موقع حرف زدن نوک قرمزی با تُپلی بازیگوشی کرده بود و به حرف‌های او گوش نداده بود، باز با صدای خوشگلش گفت: «من می‌رم بالای درخت.» تُپلی که منتظر بود حرف ملوس تمام بشود گفت: «من احتیاجی به دُم ندارم. همین طور

که نوک قرمزی گفت، من می‌توانم تند بدوم. می‌توانم تند و سریع از دست حیوان‌های بزرگ تر مثل روباه که می‌خواهند مرا شکار کنند مثل فشنگ در بروم.» ملوس که تازه به فکر کردن افتاده بود گفت: «راست می‌گی‌ها بهتر است که آدم بتواند تند بدود و از دست کسانی که می‌خواهند او را بگیرند در برود، تا این که فقط قشنگ ترین دُم‌ها را داشته باشد و خوشحال باشد که دُم دارد، ولی هیچ کار نتواند بکند.» نوک قرمزی ساکت به حرف‌های آن دو گوش کرد و بعد گفت: «حالا می‌توانیم من تو و ملوس تا آن طرف دریاچه بدویم و با هم مسابقه بدهیم.»

می‌دانید چی شد؟ تپلی برنده شد. خوشحال از این که خوبی‌های خودش را شناخته بود و می‌دانست بعضی از کارها را می‌تواند خوب انجام دهد و حتی برنده شود، با خوشحالی نوک قرمزی و ملوس را بغل کرد و از آن‌ها خواهش کرد که برای ناهار به خانه‌ی او بروند.

تند و سریع به طرف خانه‌اش دوید و تا آن‌ها برسند، از باغچه‌اش چند تا هویج در آورد و شست و توی سه تا بشقاب گذاشت. سه تایی کنار باغچه نشستند و مشغول خوردن شدند. تپلی تند و تند هویج می‌خورد، اما پیشی و اردک نمی‌توانستند مثل او تند بخورند. به آن‌ها گفت: «پس چرا این قدر هویج به این خوشمزگی را یواش می‌خورید؟» ملوس برایش گفت که او گربه است و نمی‌تواند هویج را مثل او تند بخورد. نوک قرمزی هم دهنش را نشان داد و گفت: «من دندان ندارم که هویج بخورم.» هر سه خندیدند. بعد از بازی، ملوس و نوک قرمزی به خانه شان رفتند. هر سه خوشحال بودند، چون دوست تازه‌ای پیدا کرده بودند. آن‌ها دوستان خوب و مهربانی برای هم شدند. اگر گفتید تپلی بی دم چه حیوانی بود؟



## شهر شادی

آیدا

اگر از خانه‌ی ما راه بیافتی، باید اول بروی چپ، هی بری، هی بری، بعد می‌ری راست، زیاد می‌ری تا می‌رسی به میدان که باید آن را دور بزنی و بری به طرف پائین. آن وقت شهر شادی را می‌بینی. شهر شادی، اصلاً مثل شهرهای زندگی ما نیست. در آنجا همه خوشحالند. درخت‌ها و گل‌ها همیشه لبخند می‌زنند و برگ‌ها، رنگ‌های زیادی دارند. توی شهر شادی، بچه‌ها وقتی از شکم مامان شان در می‌آیند، به جای گریه کردن می‌خندند. اگر گرسنه باشند و یا دل شان بخواهد بغل شان کنند، می‌گویند: هاهاهاهاه! بعد مامان و باباهای آن‌ها را بغل می‌کنند و بهشان شیر می‌دهند. آدم بزرگ‌ها هم همیشه مهربانند. اگر کسی ناراحت باشد، با صدای خیلی بلند می‌خندد. آن وقت همه می‌فهمند، که او ناراحت است و سعی می‌کنند دوباره خوشحالش کنند.

یک روز خانمی به این شهر آمد، که توی دلش یک بچه بود. این بچه چون مال شهر شادی نبود، وقتی به دنیا آمد گریه کرد و همه‌ی دکترها برایش نگران شدند. بعد او را گذاشتند توی یک دستگاہ که کمی بزرگ شود. وقتی این پسر بچه بزرگ شد، زبان مردم را بلد نبود و فقط انگلیسی حرف می‌زد. مامان و معلم‌هایش خیلی ناراحت بودند و دل شان می‌خواست این بچه زودتر زبان آنجا را یاد بگیرد، که بتواند با بچه‌ها بازی کند.

یک روزی این پسر بچه رفت فروشگاه، تا برای مامانش یک کارت بخرد و او را خوشحال کند. ولی چون نمی‌دانست که در شهر شادی مردم چطور وسایل می‌خرند، از کیف قدیمی مامانش کمی پول برداشت و رفت. توی فروشگاه پر از اسباب بازی و چیزهای قشنگ بود، ولی اون فکر کرد، پولش نمی‌رسد. یک کارت خیلی قشنگ انتخاب کرد و رفت که پول آن را بدهد. ولی هر چه گشت، کسی نبود که بشود پول را به او داد. بالاخره از یک خانم پرسید: "می‌شه بگید من کجا باید پول این کارت را بدهم." خانم با تعجب نگاهش کرد و فهمید منظورش چیست و بهش گفت: "ما اینجا به



چیزی پول نمی‌دیم. هر چه دلت می‌خواد بردار." پسر کلی خندید از خوشحالی، بعد رفت و یک اسباب بازی خوشگل هم برداشت و رفت خانه. مادرش از دیدن کارت خیلی خوشحال شد و پسرش را بغل کرد و بوسید. روز بعد، این پسر تصمیم گرفت با همکلاسی‌هایش دوست شود. به آن‌ها گفت می‌آید برویم پارک بازی کنیم؟ آن‌ها نفهمیدند چه می‌گوید، اما کمی لبخند زدند و با او رفتند. وقتی رسیدند و پارک را دیدند، فهمیدند که منظورش چی بوده و خوشحال شدند.

یکی از آن‌ها گفت: "پاپا"، که در زبان شهر شادی یعنی پارک. این پسر هم خندید و گفت: آره، "پاپا". بعد با هم دوست شدند و خیلی بازی کردند.

\*\*\*

### توضیح:

مادر آیدا در نامه‌ای به «داروگ» نوشته است، که این قصه را آیدای پنج ساله، از لندن، برای «داروگ» تعریف کرده و او آن را نوشته و برای ما فرستاده است.

\*\*\*

# لولو

فریدون ناظری

(مادر در حالی که روسری دخترش را مرتب می‌کرد، تا هیچ تار موئی بیرون نباشد از او پرسید):

- امروز کلاس موزیک داری هاجر؟
- بله مامی!
- (با تحکم) مامی، نه. مامان!
- بله مامان!
- تو که شرکت نمی‌کنی؟
- لادن شرکت می‌کنه.
- پدر و مادر لادن دین و ایمون ندارن. تو چی؟ تو شرکت می‌کنی؟
- نخیر مامان. من شرکت نمی‌کنم.
- چرا شرکت نمی‌کنی؟
- آخه بابا به خانم معلم گفته، که من نباید برم تو کلاس موسیقی.
- و تو از موسیقی بدت می‌آد!
- بابا گفته بدم بیاد. وقتی دوستانم می‌رن و منو می‌ذارن تو کتابخونه. خیلی تنها می‌شم
- مامان. نه رنج می‌کشم مامان. آخرشم تو کتابخونه نمی‌مونم.
- پس چکار می‌کنی؟
- می‌رم از پشت شیشه نیگاشون می‌کنم.
- (با ترس و وحشت) نه!
- (با معصومیت) بله.
- (عصبانی) بعدش چکار می‌کنی ورپریده؟
- (با کمی ترس) وقتی اونا می‌رقصن، منم کمرم رو تاب می‌دم.
- (با وحشت) وای آخرتم سوخت.
- من برقضم، آخرت تو می‌سوزه مامی؟

- نه تنها مال من، بلکه مال بابات هم می‌سوزه. با لباس اسلامی قر کمر می‌دی؟
- نه مامان. همین که می‌رسم تو مدرسه روسری رو می‌ذارم تو کیفم.
- (نیشگونش می‌گیرد) بگو چکار می‌کنی؟
- آخ. (دختر به طرف گوشی تلفن می‌رود و می‌خواهد شماره‌ای را بگیرد که مادر او را از تلفن دور می‌کند.) حالا می‌رم (هق هق) پیش خانم معلم. این (اشاره به جای نیشگون) رو بهش نشون می‌دم. خودش تلفن می‌زنه به پلیس.
- (با مهربانی) نه، این کارو نکنی دختر. من واسه‌ی عاقبت خودته که این کارا رو می‌کنم.
- (نیم‌گریان) شما منو می‌زنی؛ بابا نمی‌ذاره شنا برم؛ کلاس موسیقی برم؛ خونه‌ی دوستانم برم؛ غذای مدرسه رو بخورم؛ من این عاقبت رو نمی‌خوام.
- (توی فکر) نمی‌دونم وا. شاید تو راست می‌گی. من خودمم عاقبت زیاد خوشی ندارم. ولی کاری نکنی بابا بفهمه روسریت رو ور می‌داری و کمرت رو قر می‌دی هاجر، بهت می‌گم‌ها.
- پس می‌تونم کلاس موسیقی برم؟
- آگه بابا نفهمه، برو.
- می‌گم مامی یادته که داستان لولو رو واسه‌م می‌گفتی؟
- آره. خوب کفشات رو بپوش الان ماشین می‌آد.
- می‌گم مامی فرق بابا با لولو چیه؟ من همونقد از لولو می‌ترسم که از بابا. (صدای بوق ماشین)
- یاالله برو و دیگه‌م از این حرفا نزن.
- خانم معلم گفته هر وقت لولو خواست بزندات، تلفن بزنی به پلیس. (صدای بوق دوباره)
- خدا عاقبت مون رو تو این غربت به خیر کنه. زود باش برو دیگه.
- من وقتی بزرگ شم از لولو نمی‌ترسم مامی. (و خندان از در بیرون می‌رود و وقتی که به طرف اتوبوس می‌دود، روسریش را برمی‌دارد و داخل ماشین توی کیفش می‌گذارد.)
- راننده (در حالی که از داخل آئینه نگاه می‌کند. به زبان انگلیسی): تو امروز چقد خوشگل شدی آچار!
- هاجر: من اسمم آچار نیس جک. اسمم چی چیه؟ بزار ببینم. اسمم لادنه. دیگه از لولو هم نمی‌ترسم.

